



قهرمان قصه خودت باش!

یادداشتی از آقای محمد مهدی حاجی پروانه
روزنامه نگار

ورق بزنید

«من می‌خواهم در آینده، دکهدار شوم.» خواندن همین یک جمله کافی بود تا کلاس، برود روی هوا. موضوع انشای آن‌روز، همان موضوع کلیشه‌ای «در آینده می‌خواهید چه‌کاره شوید؟» بود و من، بین آن همه دکتر و مهندس و جراح و معمار و معلم آینده، شغل دکهداری را برای خودم انتخاب کرده بودم. لبخند و حرف‌های معلم انشایمان اما، فضای کلاس را به سمت دیگری برد.

آقا معلم، از یکی از داستان‌های خودش گفت که شخصیت اصلی و قهرمان داستانش، دوست داشته ((مرده شور)) شود؛ چون معتقد بوده مرده‌شورها خیلی زحمت می‌کشند و کاری بلدند که هرکسی از پس آن بر نمی‌آید. بعد، تعریف کرد که قرار نیست همه، بروند سراغ یک شغل. گفت که حواستان باشد که جامعه به نقش‌های مختلفی نیاز دارد و هرکدام از شما بچه‌ها، یک کوه استعداد و خلاقیت توی حرفه خاصی هستید.

بعد هم وقتی فهمید که به خاطر علاقه‌ام به روزنامه خواندن و مطالعه، دوست دارم دکه‌دار مطبوعاتی شوم که هر روز آن همه روزنامه و مجله دور و برم باشد برای خواندن، دوباره لبخندی زد و گفت: «مطمئنم اگر تلاش کنی، یک روز به هدف بزرگت می‌رسی.» آقا معلم سال اول راهنمایی ما (ششم فعلی) کسی بود که خودش، روزی آرزو داشت نویسنده بزرگی شود و ما چه خوشبخت بودیم که یک سال و هرچند خیلی کوتاه، «هوشنگ مرادی کرمانی» معلم انشایمان بود.

همان جرقه کوچک زنگ انشا، هلم داد به سمت آرزوی بزرگم.
حالا من، نقش اول داستانی بودم که دوست داشت
در دنیای کلمه‌ها و خبرها بچرخد و بخواند و بنویسد
و لذت ببرد. همه تلاش و تمرکز را جمع کرده بودم
که به آن دکه دوست داشتنی برسم. یک دکه نقلی
جمع و جور پراز روزنامه و مجله جورواجور که هر زمان
اراده کنم، بتوانم یکی‌شان را بردارم و با ولع و اشتیاق
بخوانم و کیف کنم.

روزگار چرخید و چرخید تا بالاخره در ۱۷ سالگی، اولین حقوق خبرنگاری ام را گرفتم. چقدر بود؟ ۱۲ هزار و ۳۵۰ تومان. آن هم به صورت یک چک که باید توی صف نقد کردنش می ایستادم و خنده های کارمند بانک از مبلغش را هم، به جان می خریدم؛ اما آن زنگ انشای دوست داشتنی و حرف های آقا معلم، همیشه جلوی چشمم بود. من هر روز بیشتر تلاش می کردم. بیشتر می خواندم و بیشتر می نوشتم و ذره ذره پیش می رفتم.

تا الان که حدود بیست سال است شغلم، شده روزنامه‌نگاری و به جای دکه داری، حالا محتوای روزنامه‌ها و مجله‌هایی را می‌نویسم که می‌رود روی دکه و خدا می‌داند هنوز که هنوز است، چقدر ذوق دارم از دیدن اسم و عکسم پای یادداشت‌ها و گزارش‌هایی که برای این روزنامه و آن مجله می‌نویسم.

از بین بچه‌های آن روز و آن کلاس انشا، چندتایی‌شان را هنوز می‌شناسم. بینشان دکتر و مهندس و معمار هم هست. از بین بقیه هم، یکی که دوست داشت پزشکی شود، حالا جای روپوش پزشکی، عباروی دوش می‌اندازد و عمامه سر می‌کند و طلبه است. آن یکی که دوست داشت خلبان شود، راننده آژانس شده و هم‌کلاسی دیگرمان که آرزوی مهندسی داشت، حالا ویزیتور محصولات آرایشی و بهداشتی است.

خودم هم کنار روزنامه‌نگاری و فعالیت‌های دیگر، امسال معلم فارسی و انشای کلاس ششمی‌ها شده‌ام و ریزبه‌ریز خاطرات شیرین آن سال‌ها، هرروز در مدرسه و با شاگردهای باهوش و با استعداد دهه هشتادی‌ام، جلوی چشمم رژه می‌رود. همین امروز برای بچه‌ها، داستان آن زنگ انشا را تعریف کردم و از سرنوشت هم‌کلاسی‌هایم گفتم.

بعد هم برایشان گفتم مهم نیست که هرکدام از ما بچه‌های آن کلاس و زنگ انشا، چقدر از زندگی و شغل و آینده‌ای که آن روزهای نوجوانی و دانش‌آموزی تصورش را می‌کردیم، راضی هستیم؟ مهم این است که هر کداممان، تلاش کردیم توی هر شغل و سمت و عنوانی، قهرمان داستان خودمان باشیم. حالا بین بچه‌های کلاس سی نفری ما، می‌شود حدود ۲۰ تا شغل جورواجور پیدا کرد؛ شغل‌هایی که نوجوان‌های امروز، قرار است قهرمان‌هایش باشند.

